

Pr.
428

Calc
428

مکتبہ اسلامیہ

لکھنؤ

۱۱

۱۲۸۰
افسانہ حیات

Bihar Collection

بہارِ غنیمت نامہ

شفوقی انسانہ
محبتِ قلمی
۱۲۰۶



بسم الله الرحمن الرحيم

ای همه خلق را درت مسجود	بوجود آمد از تو همه موجود
جمله آرای تن زاب و خاک	انجمن ساز انجسم و افلاک
روشنی بخش دیده مه و مهر	سرطلبندی ده رواق سپهر
مبدع روز و روزگار تویی	همه را اندر کار تویی
اسی که زیبای تست جمله صفات	جسم داده لباس حیات
روح را از تو راحت اندویش	عقل را از تو دانش امور

در همه کاف و نون یکا نه نویسنده
دین از احوالی دومی بسیند
بودیعت درین سده ای سپنج
افزیدی ز صنع بی بمانند
مقتضی پرداز قدرت تو نوشت
از توده عقل را بپاشد شرع
خاک را بر زمین ماین پستی
کرم مهر تو آتش سوزان
جمله کانیات سر تا بن
بر ملائیک تواند رین و آوی
سر نوشت همه نوشته است

در میان است این حجاب دوی
این حجاب من و تو می بسیند
چار کو هر نهاده چون کنج
شش جهت بهشت آسمان بلند
نه طبع را طراز بهشت بهشت
ذات تو اصل وجه اشاف شرع
ابر و داده ز تر دستی
بهوای تو باد سه کردان
کرده کائن از اشارت کن
زاده خاک را شرف داد
لوح محفوظ هم شسته تست

انچانت نقش پشاینے	که سواد خطش تو میداینے
اتش کل تو بر فیه وخته	خانه عند لیب سوخته
قمری اندر ره تو زد کوکو	سر و آب رفته از تو بجو
مرغ و ماهی و طیفه خوار است	کامیاب از سحاب احسانت
ابر از فیض رحمت بخروش	کل همه تن زبان ولی خاموش
شد بحدت زبان سخن پرور	مردم دیده از تو یافت نظر
فحلط از تو خون و صبر است	مربط صورت و هیولی شد
روح را ربط داده با تن	کرده استوار گان بدن
می نسادی چنین اگر نه اساس	کار بر نامدی ز پنج حواس
صنعت افرون تراز قیاس بود	متجهر دران حواس بود
داورا بنج پروری و غنور	با همه همی و از همه دور

خانه در ملک لامکان دارد	جا بخلوت سرای جان دارد
همه جائی و بر نی آئی	هیچ جا در نطفه نی آئی
دردلی که چپه انجمن افروز	ره بکنه تو کس نبرده همنو
فکر در کنه و بعقل و شعور	اینه دادن است در کف کور
عقل را نیت چشم نیایه	که نماید ترا شناسایه
چشم خفا سر کجا ان دید	که به بیند بچهره خورشید
حسن یار و که شد گذره سیل	کس نشنجد محیط را با کیل
پیکری را که نام انسان است	مشت خاکی ز دشت امکان است
نیست حقا که از سر او راک	نسبتی خاک را به عالم پاک

عرض مناجات برگاه قاضی الحاجات رحل شانه و همگان

بار الهی توئی خداوندم	بنده ام و ارمان زهر بندم
-----------------------	--------------------------

دلم از بندگی خود کن شاد
ماز کارم مکن حواله بکس
از غم غیر خویش دورم دار
تا هر غم که دارم اندیشه
ناگزیری کرم رسد قضا
در بلائی که صبر نتوانم
چون بمن نعمتی عطا سازی
خواهم از تو بشکران توفیق
تا من از نعمت نباشم دور
جای ده خوف خویش در دل من
از همه ماسوا در آخر کاف
وز دگر بند ما شس کن ازاد
میسندم دگر به بند هوس
با غم خویشتن صبورم دار
جز صبوری نباشد همیشه
باشم جای در مقام رضا
دورمیدار جادوان را غم
از سر لطف خویش بهوار
ای که توفیق تست خیر رفیق
شکر کم کن چون بندگان شکور
باغ امید ساز منزل من
در دلم غم غیر مهر خود مگذار

ای که خاکم شسته کف تست	بار کشت همه بوقف تست
منکه دارم نکو سی افعال	اندکی در جریده اعمال
کشته تخم موس بمرغ دل	کرده ام زشتی عمل حاصل
در که شسته ز خوب و زشت من	اب رحمت چکان بکشت من
از حجاب کرم بباران باب	که کند مزرع دلم شاداب
کار من نیست جز زیانکاری	حاصلم نیست جز کنه کاری
اینهمه حرم راست کنجایش	در مقام کمال نجاشیش
دامن جود تو وسیع تر است	پایه لطف تو وسیع تر است
روزی کاینات می بینخته	عاصیان را نجات می بکشته
عاجزان را نوازشی ز عطا	کردی و در که شسته ز خطا
از ره رسم و عاطفت داد	مجرمان را ز جرم آزادید

من و خرم و کنا بهکایه	سر سبز ناستوده کایه
در کد از کناه من یارب	از کرمهای خوشن یارب
شکله از بندگان درگاهم	که لطفی از تو میخواهم
کنه من اگر چه بسیار است	انگی رحمت تو در کار است
که چه غرق کناه سه بهرم	نا معلوم مکن ز لطف و کرم
باشد اینجا که لطف تو شامل	بنود هیچ مشکلی شکل
دلی از درد خسته دارم	عقده بسته ایست در کارم
لطف فرمای و مروت و ماک	که از کار بسته ام بختی
ای که عاقل نبوده زین درد	چاره اش نیز میتوانی کرد
از غم ابر رحمت جاوید	شکری خویش را مکن ز امید
درد می کان دم نباشد کسر	از تو دارم امید واری و بس

که ز غم از سر عقیده پاک	دست در دامن نشه لولاک
عذر تقصیر چون به پیش ارم	به که او را شفیع خویش ارم
کر نه محبوب کبریا باشد	که بحشر شفیع ما باشد

بغت حضرت رسالت شیخ ایوان بیالت صلی الله علیه و آله وسلم

مصطفی آنکه سرور دوسراست	از وجودش وجود ارضی است
پیشوای ره خدای طلبی	مطلب اصل مدعا طلبی
دلنوا از ائم مطهر عمیم	بادی کمر مان رسول کریم
ایزدش فخر انبیا کرده	احمد او را لقب عطا کرده
منظر نور ذوالجلالی است	شیخ ایوان لایزالی است
کفر و دین را رهم جدائی داد	شرع او زیب بهمانی داد
بسکه از دخته شرع قوم	لمعه در ره امید و بیم

پنجان گشت شمع دین روشن	که نمود آسمان زمین روشن
دین او محکم از ارل آمد	ملکش ناسخ ملل آمد
سنگریزه زدین پناهی او	ناطق آمد پی کواهی او
داشت آینه دین در رویش	خاتم ختم انبیا در دست
از فرستادگان رب قدر	نامد او را کسی عدیل و نظیر
او یکانه چو کرد کار آمد	ار احد احمد اشکار آمد
آسمان سائیان بابریش	طاعت مهر و مه طوافش
تخلیبه ریاض اوست خلیل	بردش همچو یاسان جبریل
تماز کی بخش گلستان شرع	شرع او حس عاقبت از رع
مهر ختم رسالتش بر پشت	حکمره شکافت از بخت
بود طلش چو نور رب العرش	ز ان نیفتاد سایه اش بر فرش

سرمه دین ملک میشد برتر از نه سپهر مایه او رازدار سدادق لایهوت زانکه او فی مقام تو سینت بلکه فرشتش بر شمس با طعش حمله بودندش از سر اخلاص دست شان داد و شب معراج	سطح خلش از فلک میشد مایه نور بود سایه او ذات پاکس بود قف جروت پاکش بر حد عین است اطلس فلک بر آتش فرشتش قدسیان و مقربان خاص دولت یا بوس را محتاج
صفت شب معراج ان سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم	
اسمان تا زمین فروغ اندوز تا فته پر تو در خشنده شب فروزنده اختران بطوع	چه شبی بود فرسخ و فیروز چار سوز اختران خشنده لعه نور بر فلک لبطوع

از خفا در گرفت ز نیک ظهور	ظلمت شب بدل شده با نور
کرده در نای اسسمان باز	قدسیان بر فلک ز راه نیاز
جای بر فرش خواب است رسول	اندر آن شب که بوده بس مقبول
بر درش آمده زنان لیلیک	از جناب خدا سحایون پیک
وز خدایش چنین پیام رساند	بس درود و ثنا بروی خواند
بتماشای نه سپهر بر آ	کامی تو محذوم و خواجہ دوست
در رست جمله دیده وادارند	اختر انت بجان سوادارند
رو بسوی ملائک علی کن	سیر این نه رواق والا کن
کرده در بر لباس نورانی	ان سزاوار لطف یزدانی
شد سواره بمهر کج حق	متبرک عامه بسته بفرق
رایت جلوه بر سپهر افراخت	از نشیب زمین بالا تاخت

مه رکاب سعادش بوسید
پس عطار دجین بایش سود
چون از ابا نهاد رو بفرار
از قدومش رسیده مهر بکام
که نواز روی فتنه انگیزی
بششم پایه زد و چو موبک جوش
پس برآمد به فقین ابوان
چون به ششم فلک علم افکند
برق سان بگرش که بود برق
کام فرسا بلند تر کردید
ان سرافه از مقصد قصه

مرسم ریش خود بدشش دید
سر خط بند کیشش پیش نمود
زهره از و حد رقص کرد آغاز
اتشی زد بخر من بهرام
شده مشهور بخویریه
مشتی کرد جنس طاعتش
شد مشرف بکیش او کیوان
چشم بر لوح و القلم افکند
در که شسته ز سطح تسع رواق
جبر بایش ز راه بر کردید
ره روحا ده شب اسری

چون بخلوت نمرای قرب رسید
همزمان گشت در سراج راز
امت خویش را شفاعت کرد
ایزد ار بهر آن فرستاده
شافع امت است زو جبریا
او چو بروج لی مع الله است
مکران کس که ایزدش بقبوه
راز دار نبی است نیست شکی

دید انجا هر آنچه نتوان دید
با خداوند کار بسته نواز
بر زبان حرف عاصیان آورد
خط آزادیکه مادماده
خدا ان رسول عرش خباب
کیست ان کوز سرش کاه است
نفس بعبودش فرمود
نور او با نبی کی است کی

منقبت سرور اوصیا امام الاقیا علیه التیمه و الثنا

افسراری ملک لم یزلی
محرم راز کارخانه غیب

خسرو عرش بارگاه علی
واقف رمز مکتب لاریب

عقل کل کودک دبستانش
حرز جانست نام نامی او
از صفا کشور دشت معمور
ذواب او دین نیا و شرع باب
کشت بر پاکه منیش کواه
لو کشف از ولایتش تفسیر
دین حق یافت انتظام از
راه بر خصم بست روز نبرد
ذوالفقار از نیام چون برد
سوی اعدا چو بر جانده خشر
از دم تیغ او بر روز مصاف

قدسیان تا بغان فرماش
کام دل دعوی غلامی او
سینه نقد علوم را کنجور
شهر علم محمدی را باب
آیه انما یرید الله
لافتی از فوتش لعنبر
حجت شرع شد تمام از
در خیر شکست با تن فرد
بیکر دشمنان دو بیکر کرد
کرده سر ما قلم به تیغ درخش
تارک دشمنان شکاف سکا

سایلی را عطا نمود از جود	خاتم خویش در رکوع و سجود
داد محتاج را از خوان نوال	کر سینه ماند در دگر و سوال
داورد هر سرور کو نین	صف شکن در صاف بر و ^{حین}
شد از و استوار دین نبی	غیر او کیست جانشین نبی
انکه مولای حمله روز غدیر	خوانده او را رسول عس سریر
هر که سراطا عشش بچید	بکیان است کمره حبا و
گفت با و بنی تو یمنی مارا	همچو بارون خلیفه موسی را
وصف شناسش خدا مکر گفت	لحمک همیشه بمبر گفت
هم خلیفه خدای او وی	هم وصی نبی به نص حلی
مولدش خانه خدای احد	ایزدش کرده نایب احمد
نایب مصطفی و یا و را و	بعد از و عترت مطهر او

هر یکی اختری ز برج شرف	کو هر ابدار درج شرف
هر یکی مسرور و امام زمان	بر زمین باعث قیام زمان
شیع در پیشش همه روشن	از فروغ بهمن و دوازده تن
هر یک روحشان درود و سلام	باد از آفتاب کارانام

شاهی حضرت عباسی علیه السلام خلیفه الرحمانی خلد الله ملكه و سلطان افغانی

بیشتر معنی شناس نادرین	بی سخن در بی بهاست سخن
این گرانامه در که شهوار است	نه نار شهان سراوار است
به که سازم ازین در شهوار	ز یور میح شاه کو هر ماب
همتش بحر و کان گفتش زریز	دست او در فشان و کو هر ریز
بامید عطاشش چون در ویش	اسمان پهن کرده دامنش
خوان احسان او بهر کوشه	هر کس از خوان او بردوشه

صیت بذل و عطای او تا اوج	بهر جود و سخاوت او در موج
کوشش دارائش بپایم فلک	کنکر رفتش مقام ملک
شمس بارگاه او نورشید	جرعه پهای جام او جمشید
نیت در بحر نظم کنجاست	از پی نام او روان لایست
تا به محروم ماند این ابیات	لیک مذکور سار مشی صفات
ذات پاکش نصیر ملت و دین	رونق از نصرتش بشرع متین
برزده همچو آب از کوهر	از دل او محبت حیدر
خلق را استان اوست پناه	خسرو عادل و سلیمان جاه
سور را حشمت سلیمان	کف جودش نموده ارزان
رونق عدل کسروی شکست	او چو بر تخته گاه عدل نشست
عدل نو شیروان نیارد یاد	هر که بیند از و عدالت داد

در زمان وی از رعایان	شعله با خار و خس نزار و جدل
میش اسوده و شبانی کرک	بره ارشیر شیر گشته بزک
از نهیش عد و بخون خفته	فته در خواب الامان گفت
نصفتش داد عدل داده بد	در آسودگی کشف داده بد
فلکش از بلال حلقه بگوش	علمش آفتاب را بر دوش
نعل شبدر راه یک شبه اش	کوکب از جان فی ای کوکبه اش
تحت او عرش پاکه آری	چتر او آسمان دوار
رایت او طارفتح و ظفر	سرگونش رخسار خاور
هر که او راست بنده درگاه	تارک افتخار سوده بجای
با چنین خسرو می و دارایی	لطف میدارد و مدارایی
بشکفته دل و دم تبسم او	جان بقالب و مد تکلم او

کرد آید بجام پیاسه

تجم کند برورش جین سائے

ساز او بهر عشرت امانه

هر چه میبایدش خدا داده

تا جهان باد می بجایش باد

دور نیست آسمان بجایش باد

شایش نواب نامدار کردن اقتدار وزیر المملکت بهادری ام اقباله عم

میکند دور آسمان برادر

چون نباشد روان عالم شاد

که خدا فریده از انطاف

شاه عادل وزیر با انصاف

آسمان رتبه داد کر نواب

روشن الدوله سپهر خباب

خرد روشنش منیر المملک

کس نبود اینچنین وزیر المملک

بسکه خصم افکیش اشک است

زان مخاطب بقایم شک است

و ه چه دستور کوهر افتاب

اصفی در خور سلیمان

بنیاد و تلبان ابر مطهر

بسجاعت غصفر بیت دلیر

بعد الت منساجم کسر بے	هم حکمت ارسطوی دانا
برده از روی دانش و فنک	کوی سبقت ز سروران فنک
حل و عقد رموز جمله امور	بسته در ناخن است ان دستور
منه زرایش فروع اندوز است	بعطار دد بیری امور است
یافته لولی فلک زهره	در صف مطربان او شهده
مهر جان میکند نشا را و را	مست بهرام نیره دارا و را
بغلامیش تا خرید شده	مشتی کوکب سعید شده
شد چو کیوان کمینه جبار او	سود بر بقیع آسمان سراو
اختران جمله ثابت و سیار	امر او را مطیع و فرمان دابر
او بجان تابع است سلطان	سر فرمان خدیو کیهان را
جدا شاه و جدا دستور	جدا انتظام جمله امور

لیکه هر ره رضا هست جوید

سرفراز آمده بچکه سحران

یارب این بادشاه عیش میر

تا زمین باشد آسمان باشد

منهم از فیض هر دو دریا دل

دامن بذل بر من اندازند

کامیاب مقاصدم سازند

سبب تالیف کتاب نظم این لای قایم

شب از خمی لغزش و سرور

زناغ شب را هم ایشان نور

ماه زنیان عیان در آن شب

جلوه کرد روی یار از کاکل

ماه کشته بود چادر نور

مشک را از نک کشته کافور

کز دهن مهره بر فلک شده ماه

نسترن سر کشیده از سنبل

سایه با نور کشته همسایه	زنگی و جو ر کشته همسایه
از فروغ مه جهان افروز	شب تو کوئی که بود غیرت روز
نور مهر از پی منور غ شبنی	مه گرفته بعاریت طلبی
کل نهاده کلاه کج بشکوه	پزشکوفه سحاب دامن کوه
سر زده لاله از سه کسار	در چمن می وزید باد بهار
مبسم از نسیم مشک شربت	هر نفس میرسد بوی بهشت
اندر آن شب که ماه رخشان بود	نخل طبعم شکوفه افشان بود
سنختم از نفاست سجده	دم از عجاز عیسوی میزند
خواب را هی ندانست بر دین	بود شوری عجیب در سر من
دل درین فکرهای بند بوی	که حدیثی ز عشق گویم و بس
توسن فکرم اندرین تک و دو	کا ورم بر زبان فسانه تو

دستان سرگرم ز نور عشق	در بیان اورم رموز عشق
ناکبان بدمی درین اثنا	گفت بامن منانه زیبا
سر که شتی رصادات جهان	دید بود آنچه او بریده عیان
ایمان قصه کزان خوشتر	نشندم منانه و دیگر
بشنود هر یکس یار و یاد	قصه قیس و دایم و فریاد
گفت بامن که اینجاکسیت خوب	که بنظم اوری بود مرغوب
کفشد شکل است اسان نیست	من و این فکر تازه امکان نیست
بر نیاید ز فکر ساده من	اینقدر تند نیست باده من
لیک ابرام اوز جده کشت	لاجرم الفرام لازم کشت
طبع ز کین صلاهی معنی داد	در کنجیه سخن بکشد
جلوه کرشد عروس معنی بکرد	کو هر چند سفت مشق و فکر

خامه ام در لباس نظم راست	انچه مسموع گشت بی کم و کاست
اعتنازی تمام داشت سخن	گفته اند اینکه در زمان کهن
مایه دارد و رو که بودی	از سخن هر که مایه ور بودی
هیچ پیش از سخن نبوده عزیز	در بر اهل هوشش با تمیز
شعر هم قیمت لالی داشت	شاعری قدر و پایه عالی داشت
نظم را قدر و اعتبار نماند	حالی ان روز و روزگار نماند
شاعری امر لا و بایی شد	از سخن رس زمانه خالی شد
که در دل به نظم مضمونی	در جهان نیست طبع موزونی
زان بحقیق علم میگویند	مردم از جام جمل میگویند
در دسر میدهند شنفق شعر	گرچه در سفق است گفتن شعر
طبع فارغ کجا فرایغ کو	گفتن شعر را دمایغ کو

کو نظامی که خشم را آراست
خسروان بادشاه که باج گرفت
کو زلالی که همچو آب زلال
کو سنائی که از حد یقه خویش
جمله اینها سخن سرگشتند
منهم از خوان طبع در پیر
خواهم این نامه در میان ماند
کر چه نزدیک مردم ناهل
می شمارند جا بلان با هم
شاعری نیست هنرزه کاری و عیب
هر که ممتاز عالم بالا است

جام جامی بذله سنج کجاست
از سواد سخن خراج گرفت
از صفا نظم دوست مالا مال
نظم را تا نوه کرد بیش از پیش
باید کاری نوشته بگذشتند
کردم اینک چاشنی گیری
باید کارم درین جهان ماند
شعر کوی است ناستوده و سهل
شعر کوی ز موسی با نغمه کم
شعر درمی است از حرانه غیب
از خازن این لالی لالا است

شاعران را بغیب باشد ربط	نیت فکر سخن خیال و خط
نعمتی از عطای نیر و آینه	هست این راز سر و حد آینه
وقت فکر سخن ندای سر و ش	شاعران را همیشه در گوش

صفت سلسله جنبانی عشق و عشق باری که رهنمای مسالک حقیقی و مجازی است

جانکده ار است دستان عشق	تاب از دل برد بیان عشق
سخن عشق و فقر الم است	خرمی در حدیث عشق کم است
اول شوق و نویسیا زیبا	خوش بود عهد عشق باز زیبا
وزغم عشق خوش بود مرد	کرچه جان کنان است خوشخورد
مشعل افروز خانه جانست	عشق کو شمع بزم امکان است
میزند آتشی رک جان را	مید بر آب چشم کر بان را
خانما نها باد داده عشق	بسیل خوانا به با کشاده عشق

چه بگرما که چاک کرده است	چه بد نها که خاک کرده است
کل ادم جو کرد کار سست	در دل او ز عشق تخمی گشت
عشق بهر وجود خسلق سبب	عشق از ربط جان و تن ^{مطلب}
هر که خالی بود ز عشق و شش	چون شکبه دلش در آب و شش
هر که را دل بعشق پیوسته	از بد و نیک و هر دو است
همه واقف رقد رو پای عشق	همه اسود کان سایه عشق
دل هر کس ز عشق آساید	عالمی بر درش جبین سایه
قیس مشهور شد ز عشق بدهر	عشق او گشت شهره هر شهر
داد از دست عشق بی بنیاد	تا چه آورد بر سر فریاد
عشق بهر و عشق باز آفت	شهرت افزای جا بجا آفت
عشق و صد شور و فتنه انگیزی	حسن و صد گونه ظلم و خونریزی

حسن هر جا که هست خود کام است	کی کجا با شکمشان رانم است
همه جا او بخویشش می سازد	کی بعشق خویشش می سازد
نیت ممکن به دست ره برد	حاصل عشق نیت خبر مردن
منزل وصل اگر چه دور بود	یار از عاشقان نفور بود
لیکن این حذب عشق کدازد	یار را در کسار یار آرد
آه جانسوز بر اثر بوده است	کشش عشق کار کرده است
سوی خود یار را کس نایل	هر که باشد بغایتی کامل
بعد مردن از و کس به کام	کر چه در زندگی نکرده و رام
یار اخر مزار آید	کر نه در زندگی بکار آید
در نسیم حسن عشق هر دو نگو است	این صدف باشد آن حج کوهر است
دل حسن از نه منزل عشق است	منزل حسن در دل عشق است

بین که معشوق و عاشق اند که
این دو یار موافق اند که

آغاز داستان و عنوان این حکایت و لکش بیتان

لکش بر دواز این فغانه خوش
می ساید ترانه و لکش

که بهند وستان دیاری بود
کوئی از خلد یاد کاری بود

بر زمین از عطای یزدانی
شده بنیاد جنت ثانی

و کشتا تر فضای او بوده
عشق افرا هوای او بوده

گلستانا ورون ان بودند
پاسبانها برون ان بودند

جویباری کنار ان شهر
یاد کاری ز سبیل بدهر

از عمارات او عیان نمکین
همه سنگین و استوار و متین

سرو قدان عنبر اکین تن
داشتندی دران دیار طین

بسکه بودند مهوشان در د
ر شک میبرد آسمان برد

نوجوانی که دستهایش بود	سهران شهر نوجوانی بود
کل شاداب گلشن خو به	تازه سروی ز باغ محبوبه
قامتی داشتی قیامت را	عارفی داشتی بسی زیبا
سبزه پیدا بدامن نسیم	کرد رخسارش از خط مشکین
دلربایانه طرز رفتارش	چستی و جا بکی به کارش
از نگاهش وفا ترا دیدی	دل نهادی به چه میدیدی
نوکلی کلرین وفا دار	گرچه خود بود لاله رخساری
نه انیسی نه غمگاری داشت	لیک پنهان بعشق کاری داشت
سرو کارش بعشق پنهانی	در جوانی چنانکه میدانی
از ازل گشته بود بسمل عشق	دل او بکس بود مایل عشق
تا که بان بر خورد بیازاری	داشت در خاطر آنیکه بازاری

تا بوی طرح الفت اندازد	در رهش نقد هوش در بازد
همدین فکر هر طرف میکشت	گاه در شه و گاه بجانب پشت
خاطر مضطرب دل افکار	نکستی بهیچ جای قرار
روزی از غم ز خود زبودش	همه افسردگی فروودش
دل او بکدر برش اشفت	همچو زلف معبرش اشفت
بهر تفریح رفت در کلشن	تا دلش بشکفت ز سیر چین

ذکر رسیدن جوان اشفته دماغ بسیر اطراف چمن و خیابان باغ

چون ز آشتیفک بجان آمد	بی گلشت گلستان آمد
انگ نوین ز دیده جاری کرد	چشم او طرفه لاله کاری کرد
مد آبی ز دل هویدا ساخت	تازه سهوی باغ پیدا ساخت
موی رو لیده آتش بنفشه تر	هنگام را در آمده تنبطه

دود گرمی که از لبش سرزد	سوسن تیره قام سر برزد
خارخار دلش نمایان شد	چاک پیراهنش خیابان شد
وانموده بچشم حیرت آینه	در چمن طرفه نرگستان
که بسوی چمن نظریه کرد	که ز غم چشم خویش تر میکرد
نفسی رو نهاده بر سر کل	ناله سر نمود چون طبل
بمچو قمری بخت نامشاد	گاه بر پای سر و می افتاد
دل او بود بکرم خورشید	که ز پای می افتاد رفته ز میوه
برکناد چمن زکریه او	ابشاری روان شدی هر سو
متحیر بحیرت عجب	متفکر بفریب سی
هر نفس بقرار می کرد	دم بدم آه و زاری میکرد
گفت با سیر کل چکار مرا	بس بود یاد ردی بار مرا

چون تلی نشد دلش کمیند | کریمه میکرد و این غزل میخواند

غزل

تا بسوی چمن گذر کردم	دامن از آب دیده تر کردم
یاد آمد رفت یار مرا	بر قدس و چون نظر کردم
لاله را دیدم و پاله چشم	پرزخو نایب بکر کردم
نرگس اسال لباس حیرانی	بنخای رخس بر کردم
سبیل از کاکلش نشان میداد	خاطر اشقه بیشتر کردم
اندم سب بهر سیر و زباغ	غنچه سان تنگدل سفر کردم

به چو شبنم باد او شکری

کریمه ارشام تا سحر کردم

چون خزانش بهار باغ نمود ^ک | لاله چون بنده های داغ نمود ^ه

کل خلیه ی بجان چو خار اود	دانی شد دل از بهار اود
در چین اضطراب او افشود	سیر کل خار خار او افشود
لیک کر یار باشد و کو یار	سینه نیگو نماید و کلزار
رفت بیرون بحال نمیکند	بیکه از غم نبافت نمیکند
کی ز سیر چین شود ختم	اگر باشد اسیر لشکر غم
با کل و کاشنش چکار بود	هر که خود بادل فکار بود
کاشنش کوی یار باشد و بس	کل اوردی یار باشد و بس
صفت سرپای عشوقه و جلوه پیرایه او در عشق	
از هوای ترانه سنجی باغ	عند لب قلم جو یافت فراغ
ایچمین نغمه بر زبان دارد	و کلر لنگ داستان دارد
میل ناکرده سوی سرد و سمن	کان تماشا سینه بهار چین

با دل زار و محتاط محزون

راه میرفت و دیده پر خون داشت

قدم سعی خون بر راه زد و

دم رفتن که اوستم می زد

پای بیطافتن ز جا میرفت

بمناشای هر در و بامی

گذر او بسوی قاتل شد

سرکوی شکری ناکاه

دیده در غنچه نارنجی

غرفه بود بر سر راسی

کرچه مایه نشسته انجا بود

از کلسان نهاده پا بیرون

هر نفس حالتی دگرگون داشت

هر نفس بنجدانه آکاردی

بنجودی کار او بهم میزد

بیقراریش از قفا میرفت

می ستادی و می بهر کاجی

با بلای دگر مقابل شد

رهنما گشت عشق نامهربان

که ندیده کیسه چین صنی

و مدران غرق منزل می شد

ز دست تحلی عشق پیدا بود

جلوه کر نور منظرش از دور	مینمودی بسان شعله طور
کلنج از او نشسته در آن	سروی از باغ حسن رسته در آن
بیلی بونکرده آن کل را	زده راه هزار بلبل را
به چمن دخت چارده ساله	روی او ماه و عرفه اش کاله
چهره سه مایه لطافت و ناز	چهره سه لوح فسق و عجباز
بارخ همچو ماه تابنده	دام کاکل بهوش افکنده
از پی پای بند نخچیه	زلف او تاب واده زنجیری
ابروش طاق در و لادیر	مره صف بسته بهر خونریزی
فرج ناز واد افرا وانش	تیغ در دست ترک چشماش
بنیم اش غمره چپا کراو	کشور دلبری مسخره او
کرم خونریز چشم او بوده	صید افکن خمر دوسو بوده

ناوک غمزه حبکه سرمیکرد

زنک نظاره هر زمان میرخت

از صفا نمیش چو لاف زند

در بر نازکی ان رخسار

روی او باغ و عارضش چمن

خال رنگی که برده از دل رنگ

از لبش ساغر شراب زده

فی فی ان خال پاسبانی بود

دیده بان کشته کنج پنهان را

خال او جاگزین به کنج لبان

یا که یوسف کشیده رنج و محن

هر چه میکرد بر جگر میکرد

هر نفس خون این وان میرخت

دل بینده را شکاف زند

بر ک کل را زبان قناده زکار

بهر رنگی خال انجمن

جاگزیده بران دلمان تنک

بی محابا شهاب ناب زده

بر در آن دلمان شه آلود

کوهر شب چراغ دندان را

چون سکندر بچشمه حیات

پا نهاده بر دهن ز چاه فتن

دہنش سبج تانہ نہ خطہ	دقش سبب بلکہ زان خوشتر
نقطہ ہم زان دہن نشانی بود	نقطہ سان شکرین دہانی بود
کو ہمیش سوج آب بالب جو	کہہ پرسی سخن ز غیب او
جاودانش بہ بندیکے میکوس	کوشش اگر بکزی و حلقہ کوش
کہ در کوشش ہم کران بودش	نازکی اچنان عیان بودش
شام زلفش مصاحب م صبح	کہدش و انمود عالم صبح
کہ ازان پر تو میت آئینہ	چہ ہم شرح لطف ان سینہ
یاد و خوشید فضل تابستان	قبہ نور بود ان پستان
ہر دو بر مہر دماہ میجر بید	ان دو تاریخ رر کہ کشتہ بدید
ساز کار آمدہ بدکریے	ہم ز سنجہ و نریے
جلوہ میرا تراکت بدنش	ہر دم از نازیکی ہرنش

کوهی اندر نفس ز بیقالبی	بال و پر ریخته دود مرعابی
و ده چکویم صفای ان برودش	بر دوشی که می بردار بودش
یکجهان فتنه اش بر بغل	ملک دل را نموده مستاصل
نازنین ساعدی و بازو داشت	نار و انداز هم ترازو داشت
داشت در خون عاشق شیدا	دست و بازوی او ید بیضا
می نمود ارغای انگشتان	پنجه او چون پنجه مر جان
زده سه پنجه اش بدل ناخن	بدر را کرده منفعل ناخن
شکمش بحر حسن را کرد آب	ناف جا یافته در آن چو جاب
کمرش رشته دلی موهوم	همچو موسی و لیک نامعلوم
ان که نازک ان میان باریک	از نظرهای خلق پنهان باریک
زیرانش پنهان شده صدق	ملک قدرت نوشته لام

سیم کون بوده ان دو کوهرین
 رانش از کوی سیم زیبا تر
 بر زبانی که می نهادی پا
 بر سر اکلند معجزه زار
 پای تا سر زبکه زیور داشت
 زینتی طرفه پای تا سر داشت
 زیور از لعل و کوهر بود
 لعل و کوهر تعجب زیور بود
 کرچه خود بود کوهر نایاب
 زیب تن کرده بود لعل خوشاب

بیان چهار شدن عاشق و معشوق یا بعد از خوان نچید کی هوای عشق

کوهر وصف ان پرچون سفت
 که بیک ناکه ان جوان از دور
 دیدنی انجنان که با صد یاس
 در جگر نخت ریزه الماس
 وستان سنج انجکایت گفت
 دید بر روی ان نمونه حور

این دو دارد بود کوهر
 رونق اخروده بود و زار

التی زد بر منش ناگاه
خمنش را بسوخت یجباره
دلر با سر و قاسمته را دید
چون جوان را بر و نظر افتاد
دیدن آن نگار خوش برودش
کوئی اردو در یک نظر دیدن
باز سوش نگاه شد مشکل
کرد آغاز دل طیب نه
شد ز کف اختیار او احسن
گشت از خار خار پنهانی
بسکه در حیرت از جانش بود

حسن جالسوز یار و برقی نگاه
لقه اوه و شد از نظر آره
کر قیامت غلابتے را دید
رفت از خویش و بنجر افتاد
ساخت او را از خویشتن بهوش
بود بیغام کشته کردین
یکقدم قطع راه شد مشکل
خار غنم در جگر خلیه نه
یک نکه کرد کار او احسن
همجو آینه محو حیرت
چشم بر هم زدن مجاش بود

نامش تاب دین دیگر	از سرش رفت عقل و دین کبیر
غرضی در بنای صبر افکند	بقراری و بنج و بی بخت
چاک زد و همچو گل گریبان را	کوهر لایب کرد مرکان را
خون ز مرکان تراوشی سر کرد	شوق در سینه کاوشی سر کرد
عشق اقلیم دل بدست آورد	زنک بروی او شکست آورد
تنک و ناموس را دعا می گفت	عشق در سینه اتشی نهفت
میردی دست بر کف افسوس	خوذه بر تنک شیشه ناموس
چون شد رناله از دل جیش	دامن صبر رفت از دستش
کال از دست رفت و دست ار کار	رفت از دست او شکست و قوار
دل عمیده در برش نکشت	مردش اضطراب افروخت
با دم کرم و ناله سرو	بالب شک و چهره ز روی

ماه سحر که ز دل بر آوردی
یار چون این ملال یافت از تو
گشت پدا برو که عاشق است
بر دل از چشم نامسلمانش
جان بر آه غمش تلف کرده
بکه ناز از بمان عیان باشد
شمع فانوس را کند خانه
همه کوشش است در کشتان کل
دید او را طیان چو بر سر خاک
رفت از غره سوی خانه خویش
ان پری رفت و انخوان خزین

دو ددل متصل بر آوردی
اضطرابی کمال یافت از تو
ار نه عاشقی موافق است
خورده زهراب داده پیکاش
سینه از ناوکش هدف کرده
مگر آئین دلبران باشد
تا بسوزد درون پروانه
لیک غافل ز ناله بلبل
زود بر خاست ان بت جالاک
کرد ناز و ادا بهسانه غمش
از ماند افتاده همچنان بر زمین

رفت و سوسش نریدان بین	کرچه در خون طبعه این میکن
جانش اید بلب ز رفقت او	مکرفت او خبر ز حالت او
رفتش کار او نمود تمام	زار و نالان قنادان ناکام
بر در او ز بی سه انجامی	بکیه ز در بساط ناکایه
پای تاب و توان چو رفت ارکاء	پشت زد و بخواه بر دیوار
سر خود را نهاده بر دلیز	چون سکان او فاده بر دلیز
بالش از خاک و خار بر بستر	جای بر استانه و لبر
بادل مصطرب جان ریش	کوی حانان نمود منزل جوش
هر که بیاب عشق دلش باشد	کوچه یار منزلش باشد
عاشق از کوی دستان نرود	بلبل از طرف گلستان نرود
کیفت سر که پشت شب فراغ و آفرایش درد اشتیاق	

شب که غم حشید ار ره اندوه

یعلی شب پیرو ده دارک راز

یکه تا ز فلک کزیران شد

ریخت خوننا به ایچان ز شفق

اشک بار یخت آسمان بسیار

داعها سوخت بر جگر کردن

یعنی آن خسته را برنج و تعب

شب شد و شام فرقتش آمد

درد افرو و دوسوز او ایوا

نال در سینه اش چراغ افرو

بادم کرم و آتشین ناله

سر فرو برد زیر دامن کوه

زلف بر رخ کشید از سر ناز

چرخ از انجم اشک ریران شد

که ز خون تر شد استین افق

در غم بکیسی عاشق زار

در غم آن بلاکش محزون

روز را خور رسید و آمد شب

مرک بهر عبادتش آمد

شب سیه کرد روز او ایوا

شعله در مجمر دماغ افروخت

از جگر دیده ریخت بر کاله

مردم افرونی شدی غمی اورا	نه ایسی نه همدی اورا
همش در دهر جان بود	اشنا با غم فراوان بود
شده اردست زندگانی	بود با طالع زبون و خنک
همه شب ناله از تعب میکرد	مرک خویش از خدا طلب میکرد
بسکه از درد جان نمی آهود	دل و می از فغان نمی آهود
آتش بجز بسکه جان میخورد	ناله آتش سقف آسمان میخورد
یکدم اورا بنود صبر و قرار	ناله آتش بود همدم دل زار
چاک شد حبیب اختیار اورا	با کربان فت ده کار اورا
رفتی از چشمهای انحرزون	هر زمان چشمه های خون برزون
از جمع جهات دل برداشت	رو سری آستان و لبرداشت
دست بر سه زمان زمان میزد	هر نفس سر را آستان میزد

بخیال جان حسا نانه

محو کردیده در تصویر یار

برزبان ذکر او حکایت او

یاد میکرد طلعت او را

یاد میکرد نقشش مردم

هر نفس داشت در تصویرش

و مبدم در خیال ان تمثال

گاه گفتی که آه چون رفته

آه در خون نشانه سر برم

منم و یاد جلوه بامت

منم و در وجه و داغ تو

بوده با خویش کرم افسانه

حرف میراند با درود یوار

دل بر از شکوه و شکایت او

میخواستید در غمش دورا

رفتن و ناز کردنش مردم

نقشی از صورتش کشیده به

میمودی بگریه عرض حال

کردیم اینچنین زبون رفته

دامن افشانه رفته از نظم

ناشنیده ز سچاکس نامت

بخیمه از تو و سراغ تو

منم و انتظار و دیده تر	کلی دوست به جانب در
منم واه و ناله و زاری	تو کو با که گفتگو دار
روز و شب مجرم حریم گشت	شام تا صبحدم ندیم گشت
ره که دارد نهان بخلوت راز	راز دل با که نیکنه آغاز
آرد آفتاب که خواب ترا	که و در سخن جواب ترا
داری ایماه خواب گاه کجا	در کجا شام و در کجا کجا
با که داری حدیث و افسانه	کیست سخوابه تو در خانه
با که گویا و از که خاموشی	با که در اختلاط بی جوشی
دوستی با که داری از دل	کیست همزان تو در محفل
با که داری سر کنار و بوس	با که کردید خاطرت مانوس
می لعلت که ریخت بکلو	که ز باغ تو حیده شفق لعل

که چشیده است ذوق نخت

با که داری درون دل میله

با که امیر سی چو شیر و شکر

از پی نامرادی دشمن

میکنی از و فور نکته ربه

از خفا میثوی خسل یانه

بار دیگر هم ای ست طناز

ای که در برج غرقه چون ماه

بدا وای عاشق بیستما

همچنین هر زمان و هر نفس

ارزومی تمام در سه او

که زده دست بر در نخت

با که هستی چو موج در سیله

داری ای لعبت پری بکر

یاد می آوری که ارم

فرق در عاشق و بوالهوس

رحم داری درون دل یانه

خواهی اند بجلوه کاه ناز

خواهی اند ببحر خود کاری

کام خواهی زدن کبی یکبار

جاگزین بود در دوش هوس

بلکه سودای خام در سه او

صد تمنا بدل کرده بودش داشت امید و ناامیدی نیز بدکان داشت زیار او را کله بر لب ریای جانی خویش این غزل بر سر زبان می‌داشت	چشم امید و آبره بودش در سر آغاز عشق شور آنکیز عشق در عنفوان کار او را بودش از فرط بدکانی خویش سوز بهر آن در استخوان می‌داشت
عشاق	
دوستان وقت مرگ است کوی او رنگ گلشن است سر من بار کردن است افشای طرفه در تن است بر سرم جایی نشیون است	یار من بار دشمن است اشک گلزنک لبه می زیرم بر کلو تیغ نیز خواهم رانده پای تا سر درون من بگذشت رخت می بندم از جهان خراب

بابی طعنه مقربس کردون

ناله ام شعله انکمن است

در غنم هجر یارای شکری

صرت تازه باغست

شام تا صبحم در آن شب تار

جاگزیده بفرس یقینا

شب غم از درازی هجران

جانب آسمان جو رویکرد

که چرا از ره سیه کاری

ای تو در خون عاشقان نشسته

تیغ کین اخته مقابل من

تا ندازد دست تو بخز میدانی

بگو اکب شماریش سر و کار

چشم بر هم زد ز بخوابی

وز غنم جاگزیده اری هجران

شکوه پا از جفای او میکرد

حال زارم چنین بته دار

داری از ماه نو بکف و شنه

از چه در خون نشاندن دل من

تا ندازد دست تو بخز میدانی

انکمنی از چه کردی شنه مراد

می توانی شبنم سحر کردن	بر من از مهر یک نظر کردن
کن دوا درد اشتیاقم را	روز کن این شب فراقم را
بسکه جانسوز و جانکده از بود	شب هجران بسی دراز بود
نیست پایان این شب دوری	انتهای زمان بهجوریه
میناید و رین شب جان کاه	ساعتی سال و لحظه چون ماه
از غم و بیقراری فراریه	شب بهر آمدش بدسواریه

ذکر سطوح لغات پیچیده و غرض از بیان بقراری روز الم اندوه

صبحگاهان که خسته و خاور	باز در بر کشیده خلعت زر
جوخ فرخ شبنم و کم ستر	را از شب را بروی روز آورد
کوکب صبح در رسید آخر	شب هجران بهر رسید آخر
عاشق خسته دل ز دور و جگر	جان طلب داشت بهجوشم سحر